



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی

من همه در حکم توام تو همه در خون منی
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی

با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی

دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی

چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی

ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی

چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی

مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی

زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۳۶

ای برادر بود اندر ما مضمی
شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ مینایی سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطۀ ده خوش بود
کشتزار و لالۀ دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال
تا بر آمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفתי که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان
از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکک آمدی
تا مقیم قبه شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادبان

باز سوگندان بدادش کای کریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالاه الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین
لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی‌خواهد که بعضی حق آن
وا گزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک می‌گفتی که کو اینک ببین
دشت می‌دیدى نمی‌دیدى کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشتزار

آنک گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون به گورستان روی ای مرتضا
استخوانشان را بپرس از ما مضمی

تا بظاهر بینی آن مستان کور
چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمه‌ ماری شده